بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد و ثنای لا تحد و لا تحصے سزاوار ذات خداوند یست کہ در ذات و صفات خود

یکتا و در ستایش و ستایش بے نہایت لایق بارگاہ فرد واحد یست کہ سلطنتش قدیم

و در عالم مثال بے نظیر و بے نہایت عقول حکیمان و دانشمندان در ادراک ماہیت او

عاجز و قاصر سبحان اللہ موجود و موصوف بصفت لامکانی و قریب و بعید و حاضر و غائب

و نعت برگزیدہ کونین و رسول الثقلین کہ لولاک لما خلقت الافلاک حرفست

از عزت و شان او و درود نامتناہی و نزول رحمت الہی بر روح مقدس محمد

مصطفے و بر آل و تابعان او کہ شرح آن عبارتے آن قاصر و سخن ادانی را

نہایت و غایت سر زخت علیین و کلام را حاوی باضافتش عزو جز را زیوری عالمیان

فصل مصطفے ان بود شاہ سریر سراۂ آفتاب آسمان عز و علا حلت فی نوبتہ

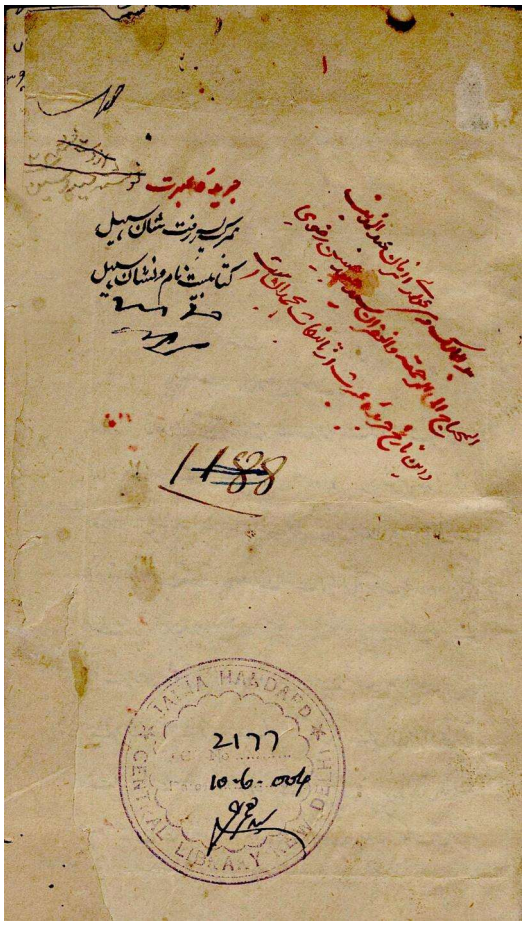

زخون دیده نقشش عین زرم حرف
سیاهی می شود در خامه شنجرف

ز نیغش باد اگر آرد پیاله
بسوزد می در و داغ لاله

بود سجاده دین پیشگاهش
طریق شرع باشد شاه راهش

درآید چون رطابت در رقمها
ملک تسبیح می آرد ز بر دین

چو ابر آنگه که گیرد سجاده بر آب
شده قبله نماهای نگیرد آب

به هند اسلام از و سرسبز تر نیست
که او این سخن اسلام خان است

جهان بختی که از ناشد اقبال
خدا او طلق از و خشنود و خوشحال

خلایق در حریم بروه رازنه
چو موسی عصا در وصفش دم آواز

ملک قدرت که چون فرمان رساند
نجار و کل رساند فیض تا سان

بباغ لطف عاشش از تجمل
چراغ خار وار و روغن گل

بود کلکش کلید رزق مردم
بمحتاجان صریرش در تکلم

کفش دریاو ابر فیض خامه است
برات بخشش او گنج نامه است

غلط در جمع و خرج باغ کم دید
که نشست غنچه زیق سبز بید

ز بس فردی امهد او بر افتاد
نمی فرد و نسترنگر د از استاد

شده فرش سد فرشش در کهلا او
کند جان جنت خواب چار بالو

INDIAN INSTITUTE OF ISLAMIC STUDIES
NEW DELHI

۱۷

فشنده قدر خشیر انگشان را
شکسته گردن کبر نکشان را

بر آرد آتش از رزم باد کین
بیاساید ز فرهنگ بهرام جبین

ز دادار کینش اگر نگشان چین دم
ز دستش رفت جان آهن تنان هم

ز عدلش نابد از زشمروان رو
سنر بخشم او بر گردن او

نویسم وصف جودش چون بنامه
رود آب طلا از جوی خامه

ز عدلش در جهان شهر خوان خوار
شده از بیم همچون کاه دیوار

ز جودش مفلسان گشته توانگر
کدایان را دهی تاجی خروتر زر

ملک بر آستانش کرده تسلیم
زاده تو نکمل بیعت ایلیم

ز روی قهر بر جا ها جرا کرد
نیارد کوه از بیمش صدا کرد

بعهدش رفته از روی تنعم
ز بانگ اسیاد در خواب کندم

ز مدبر جاز عاجز بروری دم
کبر نیرو آفتاب از زمج شنم

بود تا در کف دستش همیشه
در و کوهر جوهندان کرد ریشه

شهان را چشم بر دست کلاش
سنان دولت ایشان علاش

ز لطف او دل آزاد و کمان شاد
بود در سایه او سرو آزاد

چنان کوه و تسکوش را کرامیست
که رنگ خاک با طبش آسمانیست

شدند ندان فرقه شوریده با تمام
طلسکار مدد از اهل آسمام

سیاهی آمد از انجا سوی کیخ
که شد خنجر سپهر از شور شان لوح

ز بس بر دوش هست کرد شد ران
ز سن با آسمان شد دوش بر دوش

بیابان شد ز فوج فیل کهسار
نشان پای شان بر طرف غار

بساط و هر از فیل و سیاوه
نشان از عرصه شطرنج داوه

برآمد فوجی از دریا که آنام
ازان تیره امنان شد بحو حام

کروهی بر سر هضبون و هجول
بیابانی و صحرا کرد جون نخول

برائے رونمای شهر و منزل
همه مرغ سیاه آورده از دل

گران و مدار شان بر دل جریر
خنک تر روی شان از روی شهر

لوو سوراخ کوش از کوش شان بیش
نمد کفشم که از بد خوی خویش

ز بس بر کوش شان سیلی سرده
شده بحون دوستمان دریده

ز فون خواری بر شان خون آبی
کمان و تیر النشان سر و از نی

ز ره بینی عیان شان امر انام
بدانی چیست معنی دو و دام

دو شعبدان سخن دان که کلک
دو قارن کرد رسم صبر آمن

نشد طبعش از ان اندیشه در تاب
چه غم دارد درین کف اینه آب